

جی. کی. رولینگ

ایکاباگ

تصویرگر: بن منتل

مترجم: حسین غریبی



عنوان: ایکاباگ (۲۰۲۰)

عنوان انگلیسی: The Ickabog

مشخصات ظاهری: ۲۷۹ ص، رقعی

چاپ: ۱۴۰۵ نوبت اول

نویسنده: جی.کی. رولینگ

تصویرگر: بن منتل

مترجم: حسین غریبی



مرکز دنیای جادوگری

وبسایت طرفداران هری پاتر

www.WizardingCenter.com

فروشگاه دیوانه‌ساز

www.Divanesaz.com



@wizardingcenter

«ایکاباگ» تقدیم می‌شود به:

مکنزی جین،
که همیشه داستان محبوبش بود و ده سال اصرار کرد
که آن را در قالب یک کتاب بنویسم؛

مگان بارنز

و

پتريک بارنز،

به یاد و خاطره

لیسا چیزکیک و لاما؛

و البته، به دو دیزی شگفت‌انگیز،

دیزی گودوین

و

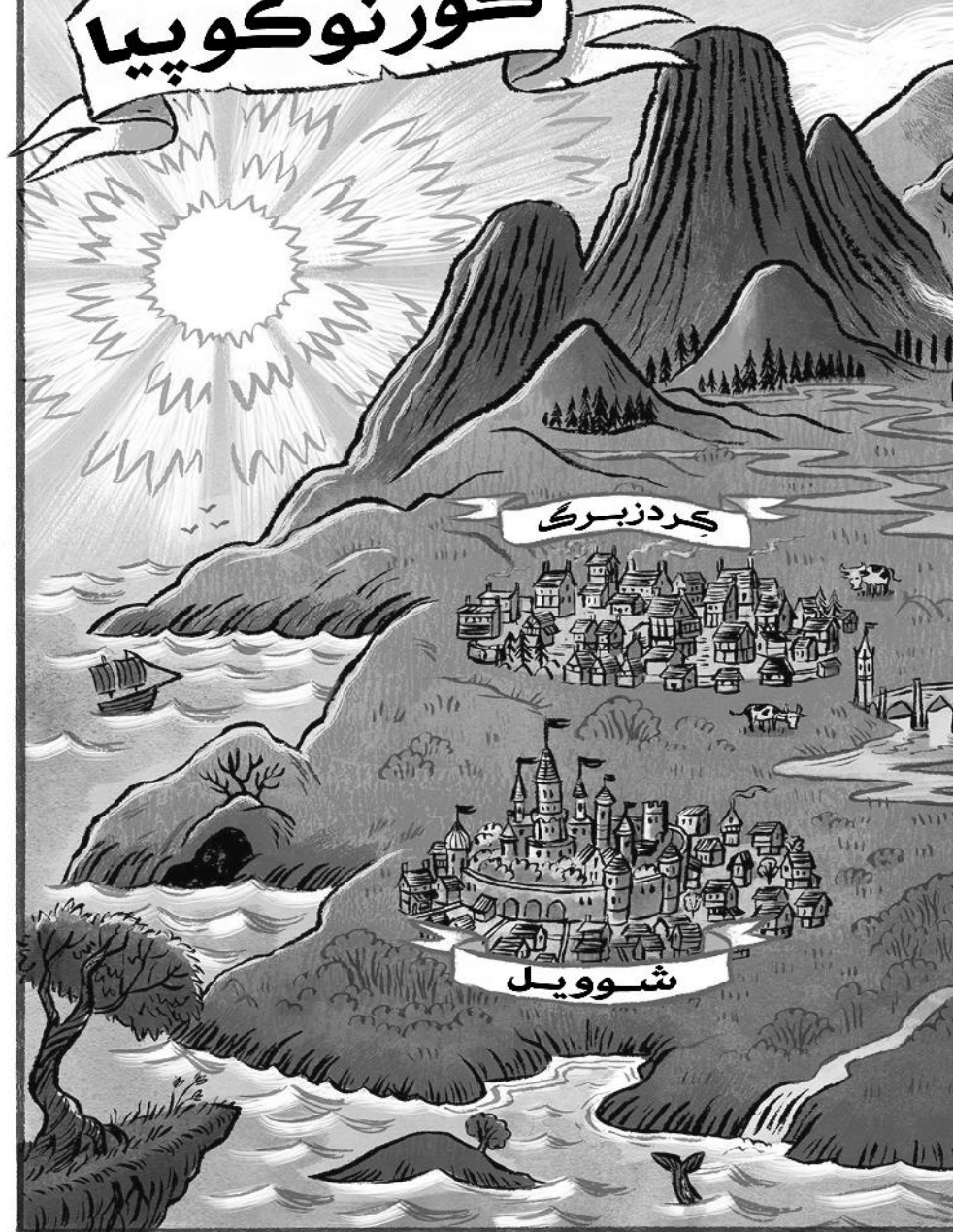
دیزی موری،

دختران سربلند QSC





کورنو کوپیا



کردزبرگ

شوویل

فهرست



پیشگفتار ۹

فصل ۱	شاه فرد بی‌باک ۱۱
فصل ۲	ایکاباک ۱۶
فصل ۳	مرگ جامه‌دوز ۲۰
فصل ۴	خانهٔ سوت‌وکور ۲۵
فصل ۵	دیزی داوتیل ۲۸
فصل ۶	دعوا در حیات ۳۱
فصل ۷	لرد اسپیتل‌ورث بدگویی می‌کند ۳۵
فصل ۸	روز دادخواهی ۳۹
فصل ۹	حکایت چوپان ۴۳
فصل ۱۰	ماجراجویی شاه فرد ۴۷
فصل ۱۱	سفر به شمال ۵۳
فصل ۱۲	شمشیر گمشدهٔ پادشاه ۵۸
فصل ۱۳	حادثه ۶۳
فصل ۱۴	نقشهٔ لرد اسپیتل‌ورث ۶۸
فصل ۱۵	پادشاه بازمی‌گردد ۷۳
فصل ۱۶	پرِت خداحافظی می‌کند ۷۶
فصل ۱۷	گودفلو ایستادگی می‌کند ۸۱
فصل ۱۸	پایان کار یک مشاور ۸۵
فصل ۱۹	بانو اسلاندا ۸۸
فصل ۲۰	مدال‌هایی برای بیمیش و باتنز ۹۲
فصل ۲۱	پروفسور فرادی‌شم ۹۷
فصل ۲۲	خانهٔ بدون پرچم ۱۰۳
فصل ۲۳	محاکمه ۱۰۸
فصل ۲۴	چرخ‌ریسه ۱۱۳
فصل ۲۵	مشکل لرد اسپیتل‌ورث ۱۱۷
فصل ۲۶	کاری برای آقای داوتیل ۱۲۱
فصل ۲۷	ربوده‌شده ۱۲۴
فصل ۲۸	ننه‌گرانتر ۱۲۸

نگرانی‌های خانم بیمیش.....	۱۳۵	فصل ۲۹
پا.....	۱۳۹	فصل ۳۰
ناپیدیِ یک قصاب.....	۱۴۲	فصل ۳۱
عیبی در نقشه.....	۱۴۴	فصل ۳۲
شاه فردِ نگران است.....	۱۴۷	فصل ۳۳
سه پای دیگر.....	۱۵۱	فصل ۳۴
خواستگاری لرد اسپیتل‌ورث.....	۱۵۴	فصل ۳۵
کورنو‌کوپایِ گرسنه.....	۱۵۷	فصل ۳۶
دیزی و ماه.....	۱۶۰	فصل ۳۷
لرد اسپیتل‌ورث برای سرکشی می‌آید.....	۱۶۳	فصل ۳۸
برت و لشکر دفاعی ایکاباگ.....	۱۶۸	فصل ۳۹
برت سرنخی می‌یابد.....	۱۷۴	فصل ۴۰
نقشهٔ خانم بیمیش.....	۱۷۷	فصل ۴۱
پشت پرده.....	۱۸۰	فصل ۴۲
برت و نگهبان.....	۱۸۴	فصل ۴۳
خانم بیمیش مقاومت می‌کند.....	۱۸۸	فصل ۴۴
برت در جرابوئم.....	۱۹۱	فصل ۴۵
حکایت رادریک روچ.....	۱۹۵	فصل ۴۶
پایین در سیاه‌چال.....	۱۹۸	فصل ۴۷
برت و دیزی به هم می‌رسند.....	۲۰۱	فصل ۴۸
فرار از یتیم‌خانهٔ ننه‌گرانتر.....	۲۰۵	فصل ۴۹
سفر زمستانی.....	۲۱۰	فصل ۵۰
داخل غار.....	۲۱۳	فصل ۵۱
قارچ‌ها.....	۲۱۸	فصل ۵۲
هیولای مرموز.....	۲۲۱	فصل ۵۳
آواز ایکاباگ.....	۲۲۴	فصل ۵۴
اسپیتل‌ورث پادشاه را می‌رنجاند.....	۲۳۰	فصل ۵۵
توطئه در سیاه‌چال.....	۲۳۴	فصل ۵۶
نقشهٔ دیزی.....	۲۳۷	فصل ۵۷
هتی‌های‌پکینز.....	۲۴۳	فصل ۵۸
بازگشت به جرابوئم.....	۲۴۷	فصل ۵۹
شورش.....	۲۵۲	فصل ۶۰
فلپون دوباره تیراندازی می‌کند.....	۲۵۷	فصل ۶۱
زادیدن.....	۲۶۱	فصل ۶۲
آخرین نقشهٔ لرد اسپیتل‌ورث.....	۲۶۶	فصل ۶۳
دوباره کورنو‌کوپا.....	۲۷۱	فصل ۶۴

ایک باغ



پیشگفتار



ایدهٔ ایکاباگ مدت‌ها پیش به ذهنم رسید. کلمهٔ «ایکاباگ» برگرفته از «ایخابود» است که یعنی «بدون شکوه» یا «شکوه از میان رفته است». به نظرم بعد از اینکه داستان را خواندید متوجه خواهید شد که چرا این اسم را انتخاب کردم. این داستان به درون‌مایه‌هایی می‌پردازد که همیشه برایم جالب بوده‌اند. هیولاهایی که ایجاد می‌کنیم از چه چیزهایی از باطن ما را نشان می‌دهند؟ چه اتفاقی باید بیفتد تا شرارت بر شخص یا کشوری حکم‌فرما شود و لازمهٔ شکست آن چیست؟ چه می‌شود که آدم‌ها حتی بدون مدرک یا با کوچک‌ترین مدرکی دروغ‌ها را باور می‌کنند؟

ایکاباگ بسته‌وگریخته بین کتاب‌های هری پاتر نوشته شده است. داستان آن هیچ‌وقت دستخوش تغییرات اساسی نشد. همیشه داستان با مرگ خانم داوتیل بیچاره شروع می‌شد و همیشه آخر داستان... خب، شاید اولین بار باشد که سراغ این کتاب می‌آید، پس نمی‌گویم چطور تمام می‌شد!

وقتی دو فرزند کوچکم خیلی کم‌سن‌وسال بودند این داستان را برای آن‌ها بلندبلند خواندم، ولی هیچ‌وقت آن را به پایان نرساندم و مکنزی از این موضوع خیلی کلافه می‌شد چون داستان محبوبش بود. بعد از اینکه کتاب‌های هری پاتر را به پایان رساندم، پنج سالی استراحت کردم و وقتی تصمیم گرفتم کتاب بعدی‌ام برای کودک و نوجوان نباشد، ایکاباگ که هنوز ناتمام بود به اتاق زیرشیروانی رفت. بیش از ده سال آنجا ماند و اگر همه‌گیری کووید-۱۹ اتفاق نیفتاده بود و میلیون‌ها کودک و نوجوان در خانه‌ها قرنطینه و از مدرسه رفتن و دیدن دوستانشان محروم نمی‌شدند، شاید هنوز هم آنجا مانده بود. آن موقع بود که این فکر به سرم زد که

ایکاباگ

داستان را به صورت رایگان در اینترنت قرار دهم و از بچه‌ها بخواهم برای آن نقاشی بکشند. جعبه پر از گردوغبار کاغذهای تایپ شده و دست‌نوشته از اتاق زیرشیروانی پایین آمد و شروع به کار کردم. وقتی چیزی به انتهای کار نمانده بود، بچه‌هایی که حالا نوجوان بودند و اولین کسانی بودند که داستان ایکاباگ را شنیدند، نشستند و هر شب به یک فصل گوش دادند. هرازگاهی از من می‌پرسیدند که چرا بخشی را که قبلاً دوست داشتند حذف کرده‌ام و من حیرت‌زده از اینکه آن‌ها این قدر داستان را به یاد داشتند، طبعاً تمام بخش‌هایی را که آن‌ها دلتنگش بودند دوباره اضافه کردم.

علاوه بر خانواده‌ام که خیلی پشتیبانم بودند، می‌خواهم از کسانی که کمک کردند بتوانم ایکاباگ را در این زمان کوتاه در اینترنت منتشر کنم، تشکر کنم: ویراستارم، آرتور لوین و روث آلتایمز؛ جیمز مک‌نایت از شرکت بلر؛ تیم مدیریتم، ربکا سالت، نیکی استون‌هیل و مارک هاچینسون، و مدیر برنامه‌هایم، نیل بلر. واقعاً این افراد سنگ‌تمام گذاشتند و بی‌اندازه از آن‌ها سپاسگزارم. همچنین می‌خواهم از تک‌تک کودکان (و بعضاً بزرگسالانی!) که برای مسابقه تصویرگری نقاشی‌شان را فرستادند تشکر کنم. دیدن این نقاشی‌ها برایم بسیار لذت‌بخش بود و می‌دانم تنها من نیستم که با دیدن استعدادهایی که به نمایش درآمدند شگفت‌زده شدم. دوست دارم این طور فکر کنم که ایکاباگ باعث شد برخی از هنرمندان و تصویرگران آینده برای اولین بار به مردم معرفی شوند.

بازگشت به سرزمین کورنوکیویا و به پایان رساندن داستانی که مدت‌ها پیش شروعش کرده بودم یکی از رضایت‌بخش‌ترین تجربیات دوران نویسندگی‌ام بود. در پایان تنها حرفی که باقی می‌ماند این است که امیدوارم از خواندن داستان به همان اندازه لذت ببرید که من از نوشتن آن لذت بردم!



جی. کی. رولینگ

ژوئیه ۲۰۲۰





فصل ۱

شاه فرد بی‌باک

روزی روزگاری، کشور خیلی کوچکی بود به اسم کورنوکوپیا^۱ که قرن‌های طولانی پادشاهان موطلابی نسل اندر نسل بر آن حکمرانی می‌کردند. پادشاهی که دربارهٔ دورانِش می‌نویسم، اسمش «شاه فرد بی‌باک^۲» بود. لقب «بی‌باک» را خودش صبح روز تاج‌گذاری روی خودش گذاشته بود؛ هم به دلیل اینکه با فرد هم‌آوایی قشنگی داشت^۳ و هم به خاطر اینکه یک‌بار توانسته بود زنبور بی‌عسلی را به تنهایی بگیرد و بکشد؛ البته اگر پنج پادو و یک واکس‌زن را قلم بگیریم.

شاه فرد بی‌باک با موج عظیمی از محبوبیت بر تخت شاهی نشست. موهای تابیدهٔ زردش زیبا و سیل فرفری کشیده‌اش خوش‌نما بود و با شلوار تنگ و نیم‌تنهٔ مخمل و پیراهن‌های چین‌داری که آن زمان مردهای ثروتمند می‌پوشیدند، ظاهر باشکوهی داشت. می‌گفتند فرد دست‌ودل‌باز است. هر وقت کسی او را می‌دید، لبخند می‌زد و دست تکان می‌داد و در پرتلهایی که توی کشور پخش می‌کردند تا به دیوارهای شهر آویزان کنند، حسابی خوش‌قیافه بود. مردم کورنوکوپیا از پادشاه

۱- Cornucopia: در اصل، نام شاخی در اساطیر یونان و روم است که غذاهای بی‌پایانی از آن بیرون می‌آمد و زئوس در کودکی با خوردن آن‌ها بزرگ شد. به آن «شاخ نعمت» نیز می‌گویند و نماد نعمت و فراوانی است. م.

۲- King Fred the Fearless

۳- اسم پادشاه، «فرد» (Fred)، و لقبش «بی‌باک» (Fearless) باهم واج‌آرایی دارند. م.

ایکاباگ

جدیدشان خیلی راضی بودند و خیلی‌ها فکر می‌کردند او در حکمرانی حتی از پدرش، ریچارد درستکار^۱، که دندان‌هایش (با اینکه آن زمان کسی دلش نمی‌خواست حرفی از آن بزند) خیلی کج و کوله بود، بهتر خواهد بود.

شاه فرد وقتی فهمید حکمرانی بر کورنوکیا چقدر آسان است، توی دلش خیالش راحت شد. انگار که کشور خودبه‌خود اداره می‌شد. تقریباً غذا برای همه فراوان بود، بازرگان‌ها پول زیادی درمی‌آوردند و هر مشکل کوچکی پیش می‌آمد، مشاورهای فرد به آن رسیدگی می‌کردند. فقط می‌ماند اینکه فرد همان پنج باری که در هفته با دو دوست صمیمی‌اش، لرد اسپیتل‌ورث^۲ و لرد فلپون^۳، با کالسکه برای شکار بیرون می‌رفت، به رعیتش لبخند بزند. اسپیتل‌ورث و فلپون خودشان ملک‌های بزرگی در کشور داشتند، ولی از نظرشان زندگی در کاخ با پادشاه خیلی کم‌خرج‌تر و مفرح‌تر بود. آنجا غذای او را می‌خوردند، گوزن‌های او را شکار می‌کردند و حواسشان بود که پادشاه توی دربارش به هیچ‌کدام از بانوها بیش از حد علاقه‌مند نشود. دوست نداشتند فرد ازدواج کند، چون اگر ازدواج می‌کرد، ممکن بود ملکه بساط عیش و نوششان را به‌هم بزند. مدتی به نظر می‌رسید که فرد از بانو اسلاندا^۴ خوشش آمده، خانمی که همان‌قدر که فرد جذاب و خوش‌قیافه بود، سیاه و زیبا بود. اما اسپیتل‌ورث فرد را قانع کرد که او جدی‌تر و کتاب‌خوان‌تر از آن است که مردم کشور در مقام ملکه دوستش داشته باشند. فرد نمی‌دانست که لرد اسپیتل‌ورث از بانو اسلاندا کینه به دل دارد. اسپیتل‌ورث یک‌بار از بانو اسلاندا خواستگاری کرده بود، ولی جواب رد شنیده بود.

لرد اسپیتل‌ورث خیلی لاغر و حيله‌گر و باهوش بود. دوستش، فلپون، صورت سرخی داشت و آن‌قدر گنده بود که وقتی می‌خواست سوار اسب خرمایی‌رنگ بزرگش شود، شش نفر باید کمکش می‌کردند. فلپون به‌اندازه اسپیتل‌ورث باهوش نبود، ولی باز هم از پادشاه خیلی زیرک‌تر بود.

1- Richard the Righteous

۲- Lord Spittleworth : به معنی «تفارزش». م.

3- Lord Flapoon

4- Lady Eslanda



جی.کی.رولینگ

هر دو لرد در چاپلوسی استاد بودند و ماهرانه وانمود می کردند از اینکه فرد در همه چیز، از اسب سواری گرفته تا تبدیلی وینکس^۱، مهارت دارد، شگفت زده می شوند. اسپیتل ورث اگر استعداد خاصی داشت، این بود که پادشاه را به کارهایی تشویق کند که به نفع خود اسپیتل ورث بود. فلیپون هم اگر استعدادی داشت، این بود که به پادشاه بقبولاند که توی دنیا هیچ کس به اندازه دو رفیق صمیمی اش به او وفادار نیست.

از نظر فرد، اسپیتل ورث و فلیپون رفقای خوب و سرخوشی بودند. از او می خواستند که مهمانی های مجلل و پیک نیک های مفصل و ضیافت های پرخرجی برگزار کند، چون کورنو کوپیا تا فرسنگ ها آن طرف مرزها به غذاهایش معروف بود. هرکدام از شهرهایش به خاطر یک نوع خوردهای مشهور بود و هرکدام در آن زمینه سرآمد دنیا بود.

پایتخت کورنو کوپیا، شوویل^۲، در جنوب کشور قرار داشت و دورتادورش هکتارها باغ و مزرعه طالبی و درختان گندم و چمن سبز زمردی بود که روی آن ها گاوهای شیرده سفید سفید می چربیدند. خامه و آرد و میوه ای را که کشاورزها در آنجا تولید می کردند به قنادهای بی نظیر شوویل می دادند تا شیرینی بپزند.

خوش مزه ترین کیک یا بیسکوییتی را که تازه حال خورده اید، تصور کنید. خب، بگذارید بگویم که اگر آن را در شوویل جلوی کسی بگذارند، مایه آبروریزی شان است. اگر مرد بالغی موقع گاز زدن به شیرینی شوویل، از خوشی چشم هایش پر از اشک نمی شد، آن شیرینی ناکام تلقی می شد و دیگر هیچ وقت آن را نمی پختند. ویتترین قنادی های شوویل پر از شیرینی های خوش مزه ای مثل «رؤبای دختران» و «گهواره پریان» و معروف تر از همه، «امید بهشت» بود. این شیرینی ها به قدری خوش طعم بودند که برای مناسبت های خاص کنارشان می گذاشتند و موقع خوردنش همه از فرط خوشی فریاد می زدند. شاه پورفیریو^۳، از کشور همسایه پلوریتانیا^۴، یک بار نامه ای برای شاه فرد فرستاده بود و به او پیشنهاد داده

۱- نوعی بازی کودکانه که در آن پولک های رنگی را با فشار دادن لبه به داخل ظرفی می اندازند. م.

2- Chouxville

3- King Porfirio

4- Pluritania

ایکاباگ

بود به انتخاب خودش با یکی از دخترهایش ازدواج کند و در عوض، تا آخر عمر برایش «امید بهشت» بیزند؛ اما اسپیتل ورث به فرد توصیه کرده بود که فرستادهٔ پلوریتانیا را مسخره کند. اسپیتل ورث گفته بود:

«دخترهایش اصلاً در حدی خوشگل نیستن که با "امید بهشت" مبادله بشن، سرورم!» در شمال شوویل، زمین‌های سرسبز و رودخانه‌های پر جوش و خروش بیشتری بود و گاوهای سیاه براق و خوک‌های صورتی شاد پرورش می‌دادند. این‌ها هم به همان ترتیب در اختیار دو شهر همسایه به اسم کِردز برگ^۱ و بارنِز تاون^۲ بود که بینشان پل سنگی قوس‌داری روی شاه‌رود کورنو کوپیا، یعنی فلوما^۳، بود و قایق‌هایی به رنگ روشن، بارها را از یک طرف سرزمین به طرف دیگر می‌بردند.

کِردز برگ به خاطر پنیرهایش معروف بود: پنیرهای چرخی سفید بزرگ، پنیرهای گلوله‌ای نارنجی فشرده، پنیرهای استوانه‌ای بزرگِ رگه‌آبی و بچه‌پنیرهای خامه‌ای کوچک نرم‌تر از مخمل.

بارنِز تاون به خاطر زامبون دودی و پخته‌شده با عسل و شقهٔ بیکن و سوسیس پُر ادویه و استیک گوشت نرم و پای گوشتِ شکارش بر سر زبان‌ها بود.

بخار مطبوعی که از دودکش خوراک‌پزی‌های آجرقرمزِ بارنِز تاون بلند می‌شد، با بوی تندی که از درِ ورودیِ پنیرفروشی‌های کِردز برگ می‌آمد آمیخته می‌شد و از هر طرف، تا شصت کیلومتر محال بود کسی آن هوای دلپذیر زیر دماغش بخورد و آب از دهانش جاری نشود.

اگر چند ساعتی از کِردز برگ و بارنِز تاون به طرف شمال می‌رفتید، به هکتارها تاکستان برمی‌خوردید که انگورهایی به بزرگی تخم‌مرغ داشتند و هرکدام رسیده و شیرین و آبدار بودند. اگر بقیهٔ روز به راهتان ادامه می‌دادید، به شهر گرانیته جرابوئم^۴ می‌رسیدید که به

1- Kurdsburg

2- Baronstown

3- Fluma

4- Jeroboam

جی.کی.رولینگ

شراب‌هایش معروف بود. راجع به هوای جرابوئم می‌گفتند که کافی است در خیابان‌هایش راه بروید تا به تلوتلو بیفتید. بهترین شراب‌های مرغوب در ازای هزاران هزار سکه طلا معامله می‌شد و تاجرهای شراب جرابوئم جزء ثروتمندترین آدم‌های سرزمین بودند.

اما کمی شمال‌تر از جرابوئم، اتفاق عجیبی می‌افتاد. انگار سرزمین فوق‌العاده غنی کورنوکیپا که بهترین چمن و بهترین میوه و بهترین گندم جهان در آن می‌رویید، آنجا ذخیره‌اش ته کشیده بود. درست در شمالی‌ترین بخش کشور، جایی بود که به آن مارشلندز^۱ می‌گفتند و تنها چیزی که آنجا می‌رویید، قارچ‌های بی‌مزه و سفت و چمن خشک و کم‌پشت بود که فقط به درد چراندن چند گوسفند جرب‌دار می‌خورد.

اهالی مارشلندز^۲ که از گوسفند نگهداری می‌کردند، ظاهر شیک و برازنده و خوش‌پوش شهروندان جرابوئم یا بارن‌تاون یا کِردزبرگ یا شوویل را نداشتند. نحیف و ژنده‌پوش بودند. هیچ‌وقت کسی گوسفند‌هایشان را که تغذیهٔ درست و حسابی نداشتند به قیمت خیلی خوبی نمی‌خرید، چه در کورنوکیپا و چه در خارج. برای همین، کمتر کسی از اهالی مارشلندز توانسته بود طعم خوش شراب یا پنیر یا گوشت یا شیرینی‌های کورنوکیپایی را بچشد. رایج‌ترین غذا در مارشلندز یک سوپ گوشت آبکی و چرب بود از گوشت گوسفند‌هایی که آن‌قدر پیر بودند که کسی نمی‌خريدشان.

از نظر بقیهٔ ساکنان کورنوکیپا، اهالی مارشلندز مردم عجیبی بودند: بدخلق و کثیف و تندخو. صدای نخرانیده‌ای داشتند که بقیهٔ کورنوکیپایی‌ها ادایشان را درمی‌آوردند: صدایشان را مثل گوسفند‌های پیر و صدا گرفته می‌کردند. از رفتارها و سادگی‌شان لطیفه می‌ساختند. تا جایی که بقیهٔ مردم کورنوکیپا می‌دانستند، تنها چیز فراموش‌نشده‌ای که از مارشلندز آمده بود، افسانهٔ ایکاباگ بود.

1- Marshlands

۲- Marshlanders: کلمات استفاده‌شده برای این سرزمین و اهالی آن یادآور کلمات Highlands و Highlanders است که به‌ترتیب به اسکاتلند کوهستانی و ساکنان آنجا گفته می‌شود. م.



فصل ۲

ایکاباگ

افسانهٔ ایکاباگ نسل به نسل بین اهالی مارشلندز نقل شده و سینه به سینه پراکنده شده بود تا به شوویل رسیده بود. امروزه دیگر همه داستان‌ش را می‌دانستند. طبیعتاً مثل همهٔ افسانه‌ها، بسته به اینکه چه کسی آن را نقل می‌کرد، کمی دچار تغییر می‌شد. باین حال، نقطهٔ مشترک تمام روایت‌ها این بود که در شمالی‌ترین جای کشور، در مرداب وسیع تاریک و اغلب مه‌آلودی که خطرناک‌تر از آن بود که آدمی واردش شود، هیولایی زندگی می‌کند. می‌گفتند این هیولا بچه‌ها و گوسفندها را می‌خورد. بعضی وقت‌ها حتی مردها و زن‌های بالغی را که شب‌ها بی‌هوا زیادی به مرداب نزدیک می‌شدند، با خود می‌برد.

عادت‌ها و ظاهر ایکاباگ بستگی به این داشت که چه کسی آن را توصیف می‌کرد. بعضی آن را شبیه مار می‌ساختند و بعضی شبیه اژدها یا گرگ. عده‌ای می‌گفتند غرش می‌کند. برخی می‌گفتند فش فش می‌کند. بعضی‌ها هم می‌گفتند مثل مهی که بی‌خبر به مرداب می‌آید، در سکوت حرکت می‌کند.

می‌گفتند ایکاباگ قدرت‌های خارق‌العاده‌ای دارد. می‌تواند صدای انسان را تقلید کند تا مسافرها را به سمت چنگالش بکشاند. اگر کسی بخواهد او را بکشد، زخمش

جی.کی.رولینگ

به شکل جادویی خوب می شود یا به دو ایکاباگ تبدیل می شود. می تواند پرواز کند، از دهانش آتش بیرون دهد، زهر پرتاب کند: قدرت های ایکاباگ به بزرگی قدرت تخیل راوی بود. پدرها و مادرهای کل سرزمین به بچه هایشان می گفتند: «حواست باشه وقتی من کار می کنم، از باغ بیرون نری. وگرنه ایکاباگ می گیردت و یه لقمه چیت می کنه!» همه جای منطقه، پسرها و دخترها توی بازی هایشان وانمود می کردند با ایکاباگ می جنگند. سعی می کردند با داستان های ایکاباگ همدیگر را بترسانند و حتی، اگر داستان خیلی باورکردنی بود، ایکاباگ را در کابوس هایشان می دیدند.

برت بیمیش^۱ یکی از این پسر بچه ها بود. یک شب که خانواده داوتیل^۲ شام مهمانشان بودند، آقای داوتیل با حرف هایی که مدعی بود آخرین خبرها از ایکاباگ است، همه را سرگرم کرد. آن شب، برت پنج ساله خواب دید چشم های سفید و بزرگ هیولا از آن طرف مردابی مه آلود به او خیره شده و خودش دارد آهسته در مرداب فرو می رود و بعد گریان و وحشت زده از خواب پرید.

مادرش که شمع به دست با قدم های آهسته به اتاق برت آمده بود و حالا داشت او را روی دامنش به عقب و جلو تکان می داد، گفت: «چیزی نیست، آرام باش. چیزی به اسم ایکاباگ وجود نداره، برتی. فقط یه داستان مسخره ست.»

برت با سکسکه گفت: «و... ولی آقای داوتیل گفت گوسفندها گ.. گم شدن!»
خانم بیمیش گفت: «درسته. گم شدن. ولی نه به خاطر اینکه هیولا اون ها رو خورده. گوسفند حیوون خنگیه. زیادی پرسه می زنه و توی مرداب گم می شه.»
«و... ولی آقای داوتیل گفت آ.. آدم ها هم ناپدید می شن!»

خانم بیمیش گفت: «فقط آدم هایی که اون قدر احمق ان که شب ها توی مرداب راهشون رو گم می کنن. خب دیگه آرام بگیر، برتی. هیولایی وجود نداره.»
«ولی آقای داوتیل گفت آ.. آدم ها از بیرون پنجره هاشون یه صداهایی شنیدن و ص... صبح مرغ هاشون ناپدید شده بود!»

خانم بیمیش بی اختیار خندید و گفت: «صداهایی که شنیدن صدای دزدهای معمولی

1- Bert Beamish

2- Dovetail





جی.کی.رولینگ

بوده، پرتی. شمال کشور، توی مارشلندز مردم همیشه از هم دزدی می‌کنن. براشون راحت‌تره که تقصیرها رو بندازن گردن ایکاباگ تا اینکه اعتراف کنن همسایه‌ها دارن ازشون دزدی می‌کنن!»

«دزدی؟» پرت با نفس بریده این را گفت. از روی دامن مادرش بلند شد و نشست و با چشم‌هایی که حالتی جدی داشت، به او زل زد. «دزدی خیلی کار بدیه. مگه نه، مامان؟»
«بله. خیلی کار بدیه.» خانم بیمیش این را گفت و پرت را بلند کرد و یواش دوباره روی تخت‌خواب گرمش گذاشت و پتو را رویش کشید. «ولی خوشبختانه، ما نزدیک اون آدم‌های قانون‌شکن مارشلندز زندگی نمی‌کنیم.»

خانم بیمیش شمعش را برداشت و با قدم‌های آهسته به سمت درِ اتاق رفت.
از کنارِ در با صدای آهسته‌ای گفت: «شب به‌خیر.» معمولاً بعدش می‌گفت: «نذار ایکاباگ نیشِت بزنه.»^۱ این چیزی بود که همه پدر و مادرهای کورنوکیپا موقع خواب به بچه‌هایشان می‌گفتند. ولی به‌جایش گفت: «خوب بخوابی.»
پرت دوباره خوابش برد و دیگر هیولایی در خواب ندید.

از قضا آقای داوتیل و خانم بیمیش دوست‌های خوبی بودند. قبلاً در مدرسه هم کلاسی بودند و تمام عمر همدیگر را می‌شناختند. آقای داوتیل وقتی شنید که حرف‌هایش باعث شده پرت کابوس ببیند، عذاب‌وجدان گرفت. او بهترین نجار در سراسر شوویل بود، بنابراین، تصمیم گرفت برای پسرک یک ایکاباگ بتراشد. ایکاباگ چوبی، دهان پهن و خندانی پر از دندان و پاهای بزرگی با چنگال داشت و بلافاصله اسباب‌بازی محبوب پرت شد.

اگر به پرت یا پدر و مادرش یا همسایه‌شان، خانواده داوتیل، یا به هرکسی در سرتاسر سرزمین کورنوکیپا می‌گفتید که چه مشکلات بزرگی قرار است برای کورنوکیپا رخ دهد و تنها دلیلش افسانه ایکاباگ است، حتماً می‌خندیدند. آن‌ها در شادترین سرزمین دنیا زندگی می‌کردند. ایکاباگ چه ضرری می‌توانست برساند؟

۱- این جمله، تغییر یافته جمله «نگذار ساس‌ها نیشِت بززن» است که به جای «شب به‌خیر» به کار می‌رود. (ساس معمولاً در تخت‌خواب و بالش و تشک مخفی می‌شود.) صورت کلمه ساس (bedbug) نیز به ایکاباگ (Ickabag) شبیه است. م.

